

از کار زیاد با عث گرم شدن بیش از حد زندانیان می‌شد و زمانی که آنان از جنگل خارج می‌شدند و در مسیر ناگهانی بادهای سرد قطبی قرار می‌گرفتند بلافاصله دچار سرما خوردگی‌های کشنده می‌شدند. علاوه بر این، پس از خروج از جنگل عرق صورت و گردن و سبیل‌های زندانیان در اثر مجاورت با هوای سرد به یخ تبدیل می‌شد که برای این نفرین‌شدگان کشنده بود.

بنیامین تله‌یسکی معاون دبیر اول حزب رادیکال شیلی در خاطرات خود از آن روزهای سخت می‌گوید: "من خجالت نمی‌کشم که بگویم در بعضی مواقع سرما و شرایط سخت آنچنان ما را آزرده و در مانده می‌کرد که چشم‌انمان (حتی افراد مسن) به اشک می‌نشست." در هشت ماهی که زندانیان در جزیره داسون اسیر بودند مجبور شدند که ده‌ها تیر چراغ برق و تلفن در یک مسیر ۵۵ کیلومتری نصب کنند. نظامیان محافظ همچنین این زندانیان را مجبور به حفر تونل و ساختن راه‌های شوسه در دل کوهستان نمودند. چندین ماه اول اقامت آنان مخصوصاً "بسیار سخت و طاقت فرسا بود چرا که علاوه بر شرایط نامساعد جوی، جنگ روانی نظامیان علیه آنان، و شکنجه‌های فراوان، این زندانیان از کمبود پروتئین نیز رنج برده و بعضی در خطر مرگ قرار گرفتند. یکی از بزرگترین مشکلات زندانیان در این مدت مسئله آب آشامیدنی و آب برای شستشوی بود. زندانیان برای آب نوشیدن از یک جوی باریک استفاده می‌کردند که از چشمه‌ای واقع در بالای تپه مجاور با زداشتگاه جریان داشت. در بالای تپه مجاور با زداشتگاه و کنار چشمه مزبور نظامیان و زندانبانان مستقر بودند. در هر موقع از زمان که زندانیان برای نوشیدن آب و یا شستن دست و صورت به کنار این جوی آب می‌رفتند آنرا پراز زیاله، ته مانده غذای زندانبانان، ته‌سیگار، و در بعضی موارد مدفوع زندانبانان می‌یافتند. تله‌یسکی در خاطرات خود می‌نویسد: "اینکه ما به‌مراض مختلف دچار نشدیم واقعاً به معجزه شبیه‌است. و بدون شک اگر صلیب سرخ بین المللی در این امر دخالت نکرده بود، همگی ما مریض شده و از پا در می‌آمدیم. هیئت اعزامی صلیب سرخ بین المللی که چند هفته پس از ورود به جزیره داسون از ما بازدید کرد پس از شنیدن شکایات ما در این مورد و مشاهده جوی آب از مقامات نظامی خواست که رعایت بهداشت را بنمایند." غذای ما نیز وضع بهتری از آب نوشیدنی ما نداشت. غذایی

که به ما داده می‌شد آنقدر ناچیز، کثیف، و بدطعم بود که بعضی از زندانیان ۳۰ تا ۴۰ کیلو وزن کم کردند، برای نمونه "هوزه توها" یکی از مقامات عالی‌رتبه دولت آئنده در چند ماه اول اقامت در بازداشتگاه جزیره داسون بیش از ۴۰ کیلو لاغر شد و به بستر بیماری افتاد، اخبار بیماری او به خارج از شیلی راه یافت، بدلیل اینکه هوزه توها در سطح بین المللی شناخته شده و مورد احترام بود، رهبران بین المللی از پینوشه خواستند که توها را به یک بیمارستان مجهز منتقل نموده و او را بهیچ وجه نبرخشند، توها از داسون به یک بیمارستان در سانتیاگو منتقل شد، در بیمارستان نه تنها از او نگهداری و مراقبت نشد بلکه اوضاع جسمی و روحی او رو به وخامت نهاد چرا که بدلیل نزدیکی فوق العاده توها با آئنده مقامات نظامی شیلی در استنطاق و بازجویی وی اصرار داشتند و می‌خواستند بدانند که آئنده اسلحه‌های خود را در کدام منطقه مخفی کرده است! ضمناً زمانی که توها به بیمارستان در سانتیاگو منتقل شد به همسرش اجازه داده شد که او را ملاقات نماید، پس از اولین ملاقات همسر توها از ضعف بی پایان توها که حتی قدرت صحبت کردن را نیز از دست داده بود دچار حمله قلبی شد، سرانجام یکروز شورای نظامی اعلام کرد که توها خود را از سقف اتاق بیمارستان که در آن بستری بوده بدار آویخته است! خشمی بی پایان وجود اطرافیان وی و هواداران آئنده را فورا گرفت چرا که همه میدانستند توها بدست جلادان پینوشه بقتل رسیده است و گرنه چگونه ممکن است کسی که از شدت ضعف قدرت حرکت کردن و حتی سخن گفتن ندارد خود را از سقف آویزان کند؟! تپلیسکی هنوز بخاطر می‌آورد که: "غذای روزانه ما از یک ظرف کوچک سوپ پیاز، مقداری عدس پخته، و یک قطعه نان سربازی تشکیل می‌شد، هر ماهی دو بار نیز با مقداری باندازه جگر مرغ گوشت خوک میدادند، البته در آخر اقامت ما در داسون بعضی از سربازان محافظ ما که خدمت سربازی خود را می‌گذرانند در ریافته بودند که ما دشمنان آنها و مردم شیلی نیستیم و نسبت به ما مهربانی میکردند، البته بدو را ز چشم فرماندهان شان، بعضی مواقع این سربازان مخفیانه با ما اجازه میدادند که برای تغذیه بهتر از دریا ماهی شکار کنیم"، امیداً وزیر امور خارجه کا‌بینة آئنده در خاطرات خود می‌نویسد: "زندگی در بازداشتگاه جزیره داسون برای ما همانند مرگ تدریجی بود، بنظر میرسد پینوشه که در مقابل فشار افکار جهانی نمی‌خواست و یا

نمیتوانست ما را به ضرب گلوله از پا درآورد، ما را به این جزیره فرستاده بود تا بتدریج نابود شویم. ما در محیطی مملو از ترور و شکنجه روحی و جسمی می زیستیم. در این سرزمین نفرین شده ما را مجبور کرده بودند که هویت خود را فراموش کنیم، بما تلقین شده بود که ما انسانی نیستیم. فراموش شده هستیم که به خلائق در تاریخ تبعید شده ایم جائیکه درجه حرارت بندرت از صفر بالاتر میرود. جائیکه خورشید تا بان را با سر نشین های پیش کاری نیست. ما در چنین سرزمینی اسیر بودیم و بما دستور داده شده بود که یکدیگر را به اسم صدا نکنیم بلکه از شماره هائی که بما اختصاص داده بودند استفاده میکردیم. ناراحت کننده ترین مسئله این بود که ما در رودخانه بزرگی از نفرت برخلاف جهت امواج سهمگین تنفر هموعان و هموطنان خود شنا میکردیم. اکثر درجه داران، افسران، و سربازانی که سمت زندانبانی ما را داشتند گمان میکردند که ما مثنی قاتل خائن و خرابکار هستیم و با چنان رفتار میکردند که با خائنین و خرابکاران. من هرگز چهره برافروخته یک نفر از زندانبانان مان را فراموش نمیکنم که یکروز به زندان محل اقامت ما وارد شد و در حالیکه لوله تفنگ خود را بسوی ما گرفته بود گفت: "خدا میداند چقدر من از شما خوک های کثیف متنفرم. من می توانم ترس و نفرت را در چشمان شما نیز ببینم ولی باور کنید بیشتر آنچه شما از من متنفرید من از شما نفرت دارم." مدت زمانی بعد از اقامت مادر داسون بود که دریا فتم سربازان، درجه داران و یا افسرانی که بیشتر از بقیه از ما تنفر داشتند معمولاً افرادی بودند که در پاریس، ایالات متحده، انگلستان، فرانسه، آمریکا، دریا، و ایالات متحده تعلیم یافته اند. البته یک عامل دیگر نیز وجود داشت که در تنفر این نظامیان نسبت به ما نقش مهمی داشت و این عامل مهم که در میان نیروهای مسلح و همچنین در میان مردم غیر نظامی بنحوبسیار شدیدی از آن استفاده شد فاش کردن "طرح زتا" بود. ماشین های تبلیغاتی کودتاگران چند روز پس از کشتار آلنده و ۳ هزار نفر از زحمتکشان و مردم بی گناه شیلی خود را در مقابل موجی از خشم و تنفر مردم یافتند. احساس همدردی و سمپاتی مردم نسبت به دستگیرشدگان و اعدا شدگان شدیداً "در حال رشد بود. شورای نظامیان کودتاگر که از شعله های خشم مردم و احساس همدردی آنان با آلنده و طرفدارانش به هراس افتاده بودند به کمک سازمان جاسوسی آمریکا "سیا" دست به یک مانور سیاسی زدند. آنان اعلام کردند که قبیل

از آنجا م‌کودتا موفق شده اند طرحی را که بوسیله آ‌لنده در دست تهیه و اجرا بوده کشف و برای جلوگیری از انجام آن دست به کودتا زده اند. نظامیان ادعا کردند بر اساس این طرح که "طرح زتا" نام داشته قرار بوده است که آ‌لنده دست به قتل عام رهبران نیروهای مسلح و تعداد زیادی از مردم عادی که مخالف برنامه‌های وی بودند بزنند. نظامیان بوسیله دستگاہ‌های تبلیغاتی خود به مردم گفتند که چون آ‌لنده به رهبران ارتش اطمینان نداشته و همچنین پایه‌های حکومت خود را لرزان می‌دیده تصمیم گرفته بود که به قیمت نابودی مخالفین از سقوط حکومت خود جلوگیری نماید. بر اساس ادعاهای دروغین کودتاگران، "طرح زتا" قرار بود که در روز ۱۹ سپتامبر یعنی روز استقلال شیلی انجام پذیرد. در این روز، قرار بود که نخست اتومبیل حامل فرماندهان نیروهای زمینی، هوآئی، و دریائی که به جایگاه مخصوص رژه نیروهای مسلح می‌رفتند منفجر شود. سپس چندین هزار نفر از مخالفین آ‌لنده بدست نیروهای مسلح طرفدار آ‌لنده بجرم مخالفت با برنامه‌های وی کشته می‌شدند. این ادعاها غیر واقعی بودند. زمانی که این شایعات به زندانیان جزیره داسون رسید، "لته‌لیر" وزیر دفاع کا‌بینه آ‌لنده با تعجب فراوان آنرا تکذیب نمود. او پرسید: چگونه ممکن است مسئله انفجار اتومبیل حامل سران ارتش واقعیت داشته باشد حال آنکه معمولاً "من نیز بعنوان وزیر دفاع در کلیه مراسم در کنار سران ارتش بوده‌ام و می‌باید در اتومبیل مزبور قرار می‌گرفتم. چطور ممکن است من در طرحی شرکت کنم که اولین قدم آن انفجار خود من باشد؟ از این مسئله نیز که بگذریم اصولاً "قرار نبود که در روز ۱۹ سپتامبر رژه‌ای صورت بگیرد و اگر قرار بود رژه‌ای صورت بگیرد من بعنوان وزیر دفاع باید دستور تهیه مقدمات آنرا صادر می‌نمودم در صورتیکه من هرگز از وجود چنین رژه‌ای خبر نداشتم!!" و اصولاً "رژه‌ای در میان نبود!!"

"لته‌لیر" همچنین خاطرنشان می‌سازد که در بازجویی‌های اولیه بعد از کودتا، نظامیان با وی سخنی از "طرح زتا" ننمودند که نشان‌دهنده عدم صحت ادعاهای آنان در وجود چنین طرحی است. بهر صورت این تهمت بزرگ در توجیه کودتای نظامی و قتل عام مردم بیگناه بسیار چندین هفته متولی بنحو موفقیت آمیزی ادامه یافت. هر روز و هر شب روزنامه‌ها و رادیو تلویزیونهای تحت کنترل نظامیان لیست‌های عریض

و طویلی از اسامی افرادی که قرار بود بدست آئنده اعدام شوند منتشر ساختند. بدلیل اینکه دیگر روزنامه آزادونویسنده آزاده و متعهد وجود نداشت، کسی این ادعاها و لیستها را تکذیب ننمود و یا در ماهیت آن سئوالی و شک و شبهه‌ای بوجود نیاورد. مردم ساده‌وپی‌خبر از اوضاع گسسه نمیدانستند چه دستهای کثیفی در پس پرده است از خواندن این لیستها بخشم آمدند. آنان که در بعضی موارد اسم خود را نیز در این لیست‌های کذافی می‌دیدند، بیش از پیش نسبت به آئنده بدبین شدند و از وقوع کودتای نظامی اظهار شادمانی نمودند، چرا که اگر کودتای نظامی بوقوع نپیوسته بود، چه بسا آنان تا کنون کشته شده بودند! رادیوها، تلویزیونها، و روزنامه‌های رژیم کودتا در پخش این اسامی جعلی از یکدیگر گوی سبقت ربوده و بیش از پیش به این آتش دامن زدند. زمانیکه کارکنان بانکها، دکانداران ساده، منشی‌های ادارات، فروشندگان سوپرمارکت، مهندسين و پزشکان معمولی که اصلاً در امور سیاسی دخالت نکرده و بی طرف بودند، اسم خود را در این لیستها دیدند، بناگاه آن آتش انتقام در وجودشان شعله‌ور شد. آنان که تا کنون نسبت به دستگیریهسا و اعدامهایی که بوسیله کودتاگران صورت گرفته بود معترض بودند، آنان که تا کنون نسبت به اعدام‌شدگان و دستگیرشدگان احساس هم‌دردی و همبستگی میکردند، بناگاه از کلیه اقدامات نظامیان حمایت کرده و از دستگیرشدگان و اعدام‌شدگان بمانند دشمنان خود یاد می‌کردند.

نظامیان کودتاگر به راهنمایی و همکاری سازمان جاسوسی آمریکا برای چندین هفته به بهترین وجهی از این حيله و نیرنگ استفاده نمودند. اما زمانیکه چندین خبرنگار خارجی (غیر آمریکایی) برای تحقیق در مورد صحت و سقم این طرح ساختگی به شیلی آمدند، طرح "زتا" با همان سرعتی که کشف و در معرض افکار عمومی قرار گرفته شده بود، با همان سرعت نیز از صفحه تلویزیون و صفحات روزنامه‌ها ناپدید شد! طرح "زتا" از روزنامه‌ها و تلویزیونها رخت بر بست ولی اثرات آن در افکار اریستوکراتها، بورژواها و بعضی ساده‌لوحان برای مدتهای زیادی باقی ماند.

نظامیان کودتاگرا از "طرح زتا" در بین نیروهای مسلح نیز در سطح بسیار وسیعی استفاده نمودند و باعث نفرت بیشتر آنان از طرفداران آئنده شدند. این نفرت بخوبی در رفتار نظامیان مسئول زندانبانی یاران آئنده در جزیره داسون مشهود بود.

تپلیسکی در خاطرات خود می نویسد :

"در بسیاری اوقات ، مخصوصاً "زمانیکه ما مشغول استراحت بودیم ،
نظا میان برای تفریح و سرگرمی خودا زیشت سربه ما نزدیک شده و با دو
دست محکم به گوش ما می کوبیدند ، در اثر این کار ، قربانیان نه تنها حس
شنوائی خود را از دست می دادند ، بلکه دچار حالت شهوع شده و بیهوش به
زمین می افتادند ، نظا میان این عمل وحشیانه خود را "بازی تلفن"
نام گذاری کرده بودند ، نظا میان مستقر در جزیره داسون آنقدر وحشیانه رفتار
میکردند که بنظر میرسد آنان قبل از آمدن به جزیره داسون کلاسهای
مخصوص شکنجه و وحشی گری دیده باشند ، برای نمونه ، چند روز پس از ورود
ما به داسون یک هیئت عالی رتبه از اداره ضداطلاعات ارتش شیلی برای
بازجویی مجدداً ما وارد جزیره شد ، آنان تمام روز را به تفریح و سرگرمی
و استراحت پرداختند و نیمه های شب ما نندقا صد مرگ بر بالین ما حاضر
شدند و به کمک سربازان ما را زیر ضربات لکدو ته تفنگ از سلولهایمان به
محوطه روبا ز جلوی زندان کشیده و دستوردا دندکه کا ملا "لخت شویم ، پس
از بازجویی از ما و اطمینان از اینکه ما اسلحه ای در بدن خود مخفی
نموده ایم ! ، آنان بما دستوردا دندکه روی زمین دراز شده و بمسورت
سینه خیز حرکت کنیم ، این عملیات در شرایطی صورت می گرفت که باران
شدید و سرد قطبی می بارید ، و بادهای سهمناک با سرعت ۱۰۰ کیلومتر
می وزید ، و زمین تقریباً "یخ زده بود ، به سختی این شرایط باید این را
نیز اضا فه کنیم که ما روز قبل ۱۲ ساعت مشغول کندن کوه و خرد کردن صخره
های سنگی بودیم ، بهر حال ، همگی ما شروع به سینه خیز رفتن در گل ولای و
یخ نمودیم و این کار باعث زخمی شدن اکثر ما ها شد ، البته با وجود همه
این آزار و اذیت ها ، ما (یاران آئنده و مقامات عالی رتبه دولت اتحاد
ملی) در وضع بهتری قرار داشتیم چرا که در نزدیکی زندان ما ، زندان
دیگری قرار داشت که جایگاه زندانیان عادی بود ، این زندانیان که
تعدادشان به بیش از ۱۵۰ نفر می رسید اکثر دختران و پسران ، مردان و
زنان جوان بودند ، در بعضی موارد نظا میان در مورد ما تخفیف های قائل
می شدند ولی این زندانیان جوان از این تخفیف ها نیز برخوردار نبودند ،
مثلاً "ما شبها حق داشتیم بخواب رفته و استراحت کنیم ، (اگرچه در خیلی از
شبها حمله نظا میان مانع از خوابیدن ما میشد) ، ولی این زندانیان
جوان شب و روز زیر شکنجه افسران و درجه داران ارتش بودند ، این

زندانیان جوان، که بعداً "در ملاقات با آنان دریا فتمیم اکثر دا نشجویان مبارز - کارگران - فعالین سیاسی از استان ماگالانز هستند پس از کودتا دستگیر و به زندان جزیره داسون آورده شده بودند.

صدای گریه و ناله‌های زندانیان هر شب و روز بگوش ما می رسید. گاهی در نیمه‌های شب ما موفق می شدیم که صدای آنان را بهتر بشنویم که از شکسته شدن استخوان بازو، پا، دست، گردن، و چانه، ناله و شکوه میکردند. بعضی دیگر از آنان از سوزاندن بدن شان ناله داشتند و بعضی دیگر از اعمال شوک الکتریکی به آلت تناسلی بدرد آمده بودند. همه این وحشیگریهای نظامیان البته به این خاطر بود که بتوانند از این شیردلان آزاد بخوانند. در مورد دیگرها داران آئنده اطلاعات و اقرارهای کسب کنند.

فرماندهان نظامی برای اینکه زهرگونه احساس همدردی بین سربازان و وظیفه‌وزندانیان جلوگیری کنند، آنان را دائماً "تعویض می کردند. میزان استراحت این سربازان و چگونگی زندگی شان بستگی به رفتارشان با زندانیان داشت. هر قدر که این سربازان با زندانیان وحشیانه تر رفتار میکردند، پاداش بیشتر دریافت کرده و از زندگی بهتر و وسایل رفاهی بیشتری برخوردار می شدند. سناتور "میراندا" در خاطرات خود میگوید: "در اوائل اقامت ما در جزیره داسون، رهبران نظامی برای نابودی فیزیکی زندانیان کوشش فراوانی نمودند و پس از آن نیز سعی کردند شرایطی را بوجود بیاورند که ما هر لحظه منتظر مرگ خود باشیم.

برای نمونه، نیمه‌های یک شب در اوائل ورود ما به زندان جزیره داسون، درب زندان بناگهان گشوده شد و سرهنگ فرمانده زندانیان که مبتلابه ما دیس بود وارد محوطه زندان گردید. به همراه او گروهی تفنگدار دریائی در حالیکه با صدای بلند کلمات زشت و ناپسندی نثار ما و آئنده می کردند به درون سلولهای ما ریختند و ما را به ضربات با توپ گرفتند. سرهنگ مزبور سپس فریاد زد: "هیچکدام از شما زنده از این زندان خارج نخواهید شد". ما از تعجب برجای خشکان زده و نمیدانستیم این کارها برای چه انجام می شود و سرهنگ سادیستی مزبور ادا مه داد: "ما میدانیم که شما با زبرد دریائی روسی که در آبهای اطراف جزیره بگردش و پاسداری مشغول است تماس گرفته‌اید. این آخرین اخطار ما به شماست. زما نیکه

زیردریائی روسی به این جزیره حمله کند هرکسی سعی در فرار نماید
 بدست سربازان غیور و جان برکف شیلی هدف گلوله قرار خواهد گرفت ،
 شما و دوستان کمونیستتان هرگز موفق نخواهید شد که از چنگ ما فرار
 کنید . توپخانه ما و گلوله های آتشین آن آماده پذیرائی از دوستان
 روسی شما هستند و هواپیما های شناسائی ما نیز اطراف جزیره را شدیداً
 تحت مراقبت دارند " . هنوز جمله آخر سرهنگ مزبور تمام نشده بود که
 صدای شلیک توپخانه صحرائی از طرف ساحل بگوش ما رسید و برای چند
 لحظه گمان کردیم که واقعاً "یک زیردریائی روسی به جزیره حمله کرده
 است . البته نه زیردریائی در کار بود و نه حمله ای و دریا فتمیم که این
 عملیات برای ترسانیدن ما و درهم کوبیدن اعصاب ما صورت گرفته است "
 "سرجیو وسکاویک" که در او اُخرسپتا مبر به دیگری را نالنده در جزیره
 داسون پیوست . صحنه ای را بیاد می آوردم که نظیر آن فقط در فیلم های
 سینمائی دیده می شود :
 "این واقعه یک شب پس از اینکه همگی ما خسته و نالان از کار اجباری
 با ز گذشته بودیم اتفاق افتاد . با جسمهای مملو از درد وارد چادر محل
 غذا خوری شدیم تا شام خود را صرف کنیم . اگرچه ناچیز و کثیف ، ولی شام
 خوردن بما کمک میکرد تا بیشتر بتوانیم دوام بیاوریم در آن هوای سرد
 نوشیدن چای لطف بخصوصی داشت و کمک آن سردی را از استخوانهایمان
 دور می کردیم . بمحض ورود به چادر محل غذا خوری ، فرمانده نگهبانان
 (که او را والنزوئلای دیوانه می خواندند) را دیدیم که روی میز غذا خوری
 نشسته و شیئی را در دست دارد و مرتب آنرا به فضا پرتاب کرده و قبل از آنکه
 بزمین بیفتد آنرا می گیرد . بدلیل اینکه چادر نیمه تاریک بود ما
 نتوانستیم در اولین لحظه ورود ببینیم والنزوئلای دیوانه با چه بازی
 می کند . و گمان کردیم که حتماً "تویی دردست داشته و با آن مشغول بازی
 است . ولی زمانیکه چشمان به تاریکی عادت کرد با کمال تعجب و در عین
 حال وحشت دیدیم که آنچه در دست اوست و با آن مشغول بازی است توپ
 نیست بلکه نارنجک است ! ما در این محیط سرد و نیمه تاریک ، در حالیکه
 از ترس نیمه جان شده بودیم ، به خوردن غذای بدمزه و مختصر خود مشغول
 شدیم در حالی که چشم به ظرف سوپ پیا زدا شتیم و چشم دیگر به نارنجکی که
 در دست والنزوئلای دیوانه قرار داشت ، او که متوجه این نگرانی در
 چشمان ما شده بود با شدت و بی احتیاطی بیشتری شروع به پرتاب کردن

نا رنجک در هوا کرد و از ترس و نگرانی مالذت برد. سرانجام طاقت یکی از زندانیان طاق شد و به نزد والنزوتلای دیوانه رفت و گفت: "جناب سروان، ممکن است اجازه بدهید که خواهی از شما بنمایم؟". افسر مزبور جواب داد: "بگو". زندانی گفت: "ممکن است نا رنجک شان را با خود به بیرون از چادر محل غذا خوردن ما برده و با آن در محلی بازی کنید که اینهمه جمعیت نباشد؟!". افسر دیوانه در حالیکه یک لحظه دست از بازی با نا رنجک برنداشت فریاد زد: "آیا تو دیوانه شده ای؟؟ آیا نمیدانی که بیرون باران می آید و من ممکن است سرما بخورم؟! شو گناهکاری و باید ۳ مرتبه خود را محکم بروی زمین بیاندازی!". زندانی بیچاره ظرف سوپ خود را کنار گذاشت و در حالیکه والنزوتلای دیوانه کماکان با نا رنجک بازی میکرد شروع به تنبیه طاقت فرسای خود نمود. سرجیو و سکاویک ادامه میدهند:

"دوماه پس از این واقعه، اتفاق بسیار دلخراش و طاقت فرسای دیگری رخ داد. جریان از این قرار بود که نگهبان ما به فرمانده خود اطلاع داده بود که شنیده است "اسوالد و جونیور" پسر "اسوالد و پوچیو" و "تپلیسکی" با یکدیگر از فرار بوسیله استفاده از نا رنجک صحبت می کرده اند. بلافاصله تفنگداران دریایی "اسوالد و جونیور" و "تپلیسکی" را به سر فرماندهی نیروهای نظامی در جزیره بردند و آنان در آنجا محکوم به فرار گردیدند. اگرچه آنان این مسئله را تکذیب نمودند ولی به آنان گفته شد که در ظرف دو یا سه روز آیند منتظر دادگاه نظامی و اعدام باشند. ساعت ۳ بعد از نیمه شب روز بعد گروهی از تفنگداران دریایی به زندان ما ریختند و تپلیسکی و اسوالد و جونیور را برای اعدام بردند. همگی ماکه شاهدا اعدام اولین گروه از رفقای خود بودند و در هم گریه کردند و سعی کردیم از پدر پیر اسوالد دلجوئی کنیم. اسوالد و جونیور که جوانی ۱۹ ساله و رشید بود به همراه پدرش از بهترین یاران آئنده محسوب می شدند و پدرش به وی علاقه بی حد و حصری داشت. پدر اسوالد و جونیور که دچار ناراحتی قلبی بود در حالتی ماتم زده به تفنگداران که پسرش را به سوی در خروجی می کشیدند مینگریست و ما نیز بطرف در خروجی دویدیم تا بتوانیم با گوش فرا دادن، از آنچه در بیرون در جریان بود آگاه شویم. تفنگداران به هنگام خروج بر ما فریاد زدند که بما ثابت خواهند کرد که جزای کسانی که ب فکر فرار هستند چیست. همگی ما گوشهايمان را به دیوارهای بسیار نازک زندان چسبانیدیم و با دقت بسه

سروصداهایی که از بیرون می آمد گوش دادیم. بنظر می رسید که
 آسوالد و جونیور و تپلیسکی را برای اعدام آماده میکردند. نیم ساعت
 اول بسیار به کندی گذشت و همه ما غرق در اضطراب و غم از دست دادن دو
 رفیق، سعی کردیم که به پدر آسوالد و دلداری دهیم. بناگهان صدای
 آماده شدن تفنگ سربازان را شنیدیم و متعاقب فرمان آتش افسر
 فرمانده، صدای گلوله گوش و دلما را به سختی آزر دو بدین ترتیب در
 سوک اولین رفقای شهیدمان زانوی غم در بغل گرفتیم. پدر آسوالد و از
 فرط ناراحتی دست خود را در موهای سفیدش فرو کرده و به سختی نفس
 می کشید. بناگهان درب زندان باز شد و افسر فرمانده به همراه آسوالد و
 جونیور و تپلیسکی وارد زندان شدند! افسر فرمانده در حالیکه لبخندی
 بر لب داشت به ما رو کرد و گفت: "هما نظوریکه می بینید دوستان شما را
 اعدام نکردم ولی بنفع خودتان است اگر دست به فرار و یا مقاومت
 مسلحانه نزنید". سپس افسر مزبور و تفنگدارانش ما را در حالیکه از
 شادی و تعجب برجای خود میخکوب شده بودیم تنها گذاشتند. "تپلیسکی
 اوضاع بیرون را و سرگذشت اعدام ساختگی شان را اینطور بیاد می آورد:
 "تفنگداران ما را از سلولها بیرون برده و با طناب به دو درخت
 بستند. کلیه تشریفات اعدام بجا آورده شد و بما حتی آخرین سیگار را نیز
 تعارف کردند. آنان سپس چشمان ما را بستند و خط آتش آماده تیراندازی
 شد. بدرستی نمیدانم بیست دقیقه یا چهار دقیقه گذشت ولی هر چه بسود
 طولانی ترین مدت زندگی ما بود و پس از آن دستوراً آماده باش تیراندازی
 ما در گردید. پس از آن افسر فرمانده دستوراً آتش را صادر نمود و صدای گلوله
 گوشمان را کر کرد و پس از آن... ما هنوز زنده بودیم!! پس از گذشت
 مدت زمانی که بنظرمان یک قرن بود چشمان ما را باز کردند و ما از قبول
 واقعیت که هنوز زنده ایم بهتیمان زده بود در حالیکه افسر فرمانده و
 سربازان لبخندی از رضایت و شادی بر لب داشتند. آنان بما گفتند که این
 فقط یک شوخی کوچک بوده و سپس بما سیگار تعارف کردند. سپس یکی از
 سربازان با مهربانی غیر قابل انتظاری از ما پرسید: "چرا شما آدمها
 اینقدر از ما متنفرید؟". در اینجا برای اولین بار ما و سربازان توانستیم
 آزادانه و هما نند و انسان با هم صحبت کنیم. من برای آنها توضیح دادم
 که ما به هیچوجه از آنان و مردم شیلی متنفر نشده و بلکه ما دوست مردم
 هستیم. سربازان نیز متقابلاً "شروع به نصیحت و دلداری ما کرده و افسر

فرمانده آنان مرتبا "تاء کید میگرد که این شوخی کوچک بنفع خودمان است. سرهنگ مزبور سپس با لحنی آرام بنا گفت که مواظب باشیم کاری نکنیم که باعث خشم فرماندهان نظامی اردوگاه شده و باعث شود که ایسین شوخی ها به جدی تبدیل شود."

سنا تور میراندا در خاطرات خود از با زداشتگاه جزیره داسون می گوید: "آنچه نظامیان راحت تاء شیر قرار میداد نحوه رفتار ما با آنان بود. ما از تهدیدهای آنان روحیه خود را نمی باختیم. ما هرگز از آنان تقاضای بخشش نکردیم و همیشه قاطعانه و با عزمی راسخ و چشمانی پرنفوذ و پیر از امید با آنان روبرو می شدیم. البته این رفتار همگی طبیعی و جزئی از شخصیت ما بود و چیزی نبود که مصنوعی باشد و ما فقط به آن تظاهر کنیم. مثلا "یک شب، سرهنگ "ماریوزا مورا" یکی از دیوانه ترین و سادیستی ترین افسران مستقر در داسون، مانند حیوانی وحشی وارد زندان ما شد و می خواست بدانند آیا آلژاندر (یکی از زندانیان) کسی است که برای زندانیان جدید دست تکان داده است؟! آلژاندر جواب داد: "خیر من نبودم". سرهنگ "زامورا" در حالیکه از شدت خشم خود می لرزید فریاد زد: "بخاطر اینکه بمن دروغ می گوئی اول باید سی مرتبه خود را محکم بروی زمین بیندازی و سپس شب را بجرم سعی در اختلال و شورش در بین زندانیان جدید در "جعبه تنبیه" بگذرانی! آلژاندر نخست سی بار خود را روی زمین انداخت و پس از آن دو تفنگدار دریائی او را به طرف "جعبه تنبیه" بردند. جعبه تنبیه در حقیقت یک اطاقک چوبی بود که سه سطح آن یک متر مربع و با دوازده عبور کرده و جسم و جان کسانی را که متهم به ماندن در این جعبه می شدند می آزرده. خوابیدن در جعبه تنبیه غیر ممکن بود و بهمین دلیل "آلژاندر" سعی کرد با حرکت های سریع خود را از یخ زدن در آن هوای سرد و بارانی نجات دهد. حدود ساعت ۶ صبح روز بعد، محافظ "جعبه تنبیه" بنا بردستور سرهنگ "زامورا" او را از جعبه رها کرده و به او اجازه داده شد که یک ساعت استراحت کند و سپس به همراه دیگر زندانیان رهسپار محل کار اجباری شود. اما او این پیشنهاد سرهنگ زامورا را رد کرد و به نگهبان گفت: "من به استراحت احتیاجی ندارم! به سرهنگتان بگوئید از اینکه تا این حد بفکر ما می باشند خیلی ممنون هستم!". آلژاندر سپس به دوستان دیگرش که اکنون آماده حرکت بطرف تمرین های اجباری صبحگاهی بودند پیوست و پس از آن نیز با بیای آنان به محل کار اجباری رفت.

زندگی ما با ورود هیئت اعزامی صلیب سرخ بین المللی رنگ و روی تازه و بهتری بخودگرفت. اما تظاهراتها و دروغ پردازیهائی که نظامیان برای هیئت اعزامی بهم بافتند هر بیننده ای را منجر می کرد. مثلاً "نزدیک های صبح بما خبر دادند که آنروز مجاز هستیم که به سرکار رفته و استراحت کنیم. نظامیان حتی بما گفتند که به محوطه تجمع صبحگاهیه رفته و بازی فوتبال بپردازیم. ما نیز غافل از اوضاع به ورزش پرداختیم و درست زمانیکه در اوج لذت از این آزادی موقت بودیم یک ستون اتومبیل نظامی به همراه هیئت اعزامی صلیب سرخ بین المللی و تعدادی عکاس مزدور و خبرنگار مزدور تردد رکنا زمینی که ما در آن بازی مشغول بودیم توقف کرد و عکاسان از این همه آزادی و محبت های نظامیان بما عکس های فراوانی گرفتند. عکسهای که بعداً "در خدمت ماشین تبلیغاتی امپریالیسم امریکا و نوکران بومی شان یعنی پینوشه و شرکاء" قرار گرفتند. پینوشه موفق شد که تا حد بسیار زیادی از این عکسهای ساختگی بهره برداری تبلیغاتی نماید، ولی نتوانست نمایندگان صلیب سرخ بین المللی را بفریبد، چرا که آنان با معاینه بدنهای ما و مشاهده زخمها، برآمدگیها، و آثار شکنجه متوجه شرایط اسفناک ما شدند. صلیب سرخ با یادداشت کردن اسامی زندانیان، بما قول دادند که جها نیان و خانواده هایمان از سرنوشت ما و آنچه بر ما میگذرد آگاه خواهند شد. این مسئله تا حد بسیار زیادی سبب بالارفتن روحیه ما شد. صلیب سرخ همچنین بعضی از وسایل شخصی ما را که در آکادمی نظامی سانتیاگو ازمان گرفته بود بما برگرداند. این اولین بار بود که ما به اسم خطاب می شدیم و نه آن شماره های لعنتی. تا چند روز پس از خروج نمایندگان صلیب سرخ، زندانبانان ما در آزار و اذیت مათاء مل بیشتری کرده، و نسبت به سابق رفتار بهتری از خود نشان می دادند. اما این برخوردها بطول نیا نجا مید و زندانبانان روش جدیدی برای شکنجه ما یافتند. از آنجا شیکه ما دسترسی به روزنامه و مجله و یا رادیو ندا شتیم، نظامیان بما پیشنها د کردند که مقداری بریده جراید شیلی را در اختیارمان بگذارند. پس از آن، هر روز زندانبانان بریده های از روزنامه های شیلی که حاوی لیست اعدام شدگان بوسیله نظامیان بود برای ما می آوردند و ما اسامی دوستان و آشنایان خود را در این لیست ها می دیدیم و غم سرا پای وجودمان را پرمیکرد. گاهگاهی این بریده های جراید شامل مقالاتی بر علیه ما بود و در

بعضی از آنان ضمن حمله شخصی بپا و خانواده ما، ما را متهم به دزدی
 و استفاده های نامشروع از بودجه دولتی و یا خارج کردن پول از مملکت
 میکردند. ما که همچون حیواناتی در قفس زندانی بودیم و راهی برای
 دفاع از خود در مقابل این اتهامات پوچ و دروغین نداشتیم هر روز
 اعصابمان درهم و برهم تر و وضع روحی مان خراب تر میشد. چندین نفر از
 ما دچار ناراحتیهای روانی شدند. این مسئله طبیعی بود چرا که شما
 تصور کنید یک انسان آزاده که در تمام عمر هدفی جز خدمت به مردم نداشته
 بناگهان بایک توطئه خارجی به سیاهچال می افتد و زمانیکه در درون
 زندان همچون شیری در قفس دربندست، بزرگترین اتهامات به او وارد
 می شود و او نیز نمی تواند از خود دفاع کند. آیا نتیجه ای جز ناراحتی
 روانی هم وجود دارد؟ بعضی از دوستان ما در سلولهای خود ساعتها
 می نشستند و به یک نقطه خیره می شدند و با هیچکس نیز حرف نمی زدند. ما
 از آنجا نیکه همه ما متفق و متحد بودیم همیشه عده ای به عده دیگر کمک روحی
 و جسمی می کردند. هر کسی که در وضع روحی بهتری قرار داشت به کسانی که
 در وضع بدتری بودند کمک کرده و با شوخی کردن و نقل لطیفه های مختلف
 سعی در خندانیدن و نشاطی خاطر آنان می نمود. گاهی نیز همگی بدور
 هم جمع شده و بیبها نه های مختلف از جمله جشن تولد، سالروز ازدواج و
 بیبها نه های دیگر جشن می گرفتیم، اگرچه از کیک و شیرینی و مشروب خبری
 نبود! مهمترین عامل در ایجاد این روابط خوب و دوستانه بین
 زندانیان، پرهیز از دوری کردن از بحث های بود که باعث نفاق و اختلاف
 نظر می شد. در نظر داشته باشید که اگرچه ما همگی یاران آئنده و از حامیان
 دولت "اتحاد ملی" بودیم ولی هر کدام از ما به گروه مستقلی وابسته بوده و
 دارای عقاید مختلف سیاسی بودیم. ما همچنین دارای تخصص های مختلفی
 بودیم و به طبقات کاملاً متفاوت و متضاد متعلق بودیم. بنا بر این همگی
 ما بالاترین سعی خود را در جلوگیری از نفاق و دودستگی بعمل می آوردیم.
 پس از آمدن هیئت اعزامی طیب سرخ و گرفتن نام و نشان ما و تماس با
 خانواده هایمان گاهی که بسته های سوغاتی از طرف عزیزانمان بدست
 ما میرسید به تعداد افراد بطور مساوی تقسیم میکردیم و بطور کلی در همه
 موارد شریک و مساعی یکدیگر بودیم. باید اقرار کنم که در اوقات ما
 در بازداشتگاه جزیره داسون، تعدادی نظامیان سرانجام بفکر افتادند
 که چرا باید اینقدر با ما دشمنی کنند و رفتار بعضی از آنان با ما تغییر

کرد. یک نمونه از این نظامیان، کشیش کلیسای ارتش در جزیره داسون که پدر "هوزه لوئیس" نام داشت بود. در اواسط نوا مبر بود که او برای اولین بار به زندان ما آمد. البته نخست در جلوی درب ورودی ایستاد و ترس از چشمانش خوانده می شد، ترس از اینکه ما او را گروگان بگیریم و یا او را بکشیم. اما ما او را به درون دعوت کردیم و او از ما نیکه رفتن را پسندیده ما را نسبت بخود دید بسیار تعجب کرد و دریافت که ما انسانان هستیم و نه آدمکشهایی که کودتاگران معرفی کرده اند. این کشیش کسه تحت تاء شیر رفتار و سخنان ما قرا ر گرفته بود با وساطت در نزد فرمانده پایگاه او را راضی کرد که به ما اجازه داده شود که جلسه های فرهنگی برای خوددا ثر کنیم. قرار شد که این جلسات با توافق فرماندهان نظامی پس از صرف شا م برگزار شود. ما بالاخره موفق شدیم این جلسات را که بیشتر حالت سمینار داشت پس از مدتها محرومیت برگزار کنیم. در این جلسات، "فرناندو فلورس" دانشمند سرشناس شیلی در مورد مسائل مختلف سخن میگفت و به سئوالات ما پاسخ می داد. دکتر "ادگار دوانریگز"، ما را با شاهکارهای دانش آشنا میکرد. "المیدا" وزیر امور خارجه سابق و "وسکا ویک" در مورد تئوری های دانش صحبت کردند. دکتر ژیرون ما را با مسائل پزشکی و تئوری های آن آشنا نمود. "پروفسور کایربرگ" رئیس دانشگاه فنی شیلی، که ضمناً "مهندس برق نیز بود ما را با علوم فیزیک و برق و چگونگی پیدایش الکتریسته آشنا کرد. "جیم توها"، وزیر سابق کشا و رزی شیلی، در مورد جنگلداری و مراتع سبز کشور سخن گفت و بالاخره "اورلاندو لته لیر" ما را با دنیای اقتصاد و آنچه در جهان اقتصاد می گذرد آشنا نمود. "لته لیر" همچنین یک کلاس آموزش زبان انگلیسی دا ثر نمود "سرجیوبیتار" و "دکتر ژیرون" نیز به ترتیب کلاسهای تدریس زبان فرانسه و آلمانی دا ثر نمودند.

در زمانهایی که ما این کلاسها را تشکیل می دادیم، نظامیان یک نفر افسر را به این کلاسها می فرستاد تا مطمئن شوند که ما در این کلاسها نقشه فرار و یا کودتایی را طرح و برنامهریزی نمی کنیم اما بحثهایی که در جلسات ما صورت می گرفت آنقدر با فکرایین افسران بیگانه نبودند که آنان معمولاً پس از گذشت ۱۵ دقیقه از شروع مباحث بخوابی عمیق فرو می رفتند! در بین این مباحث، ما به صحبت و تبادل نظر در مورد مسائل فلسفی، علمی نیز می پرداختیم ولی سعی می کردیم از عنوان کردن اسم دانشمندان

خودداری کنیم، مثلاً "زمانی که گوینده از "کارل مارکس" سخن می گفت، بجای عنوان کردن اسم مارکس، از مردی بزرگ با ریشهای بزرگ! نام می برد، البته افسر حاضر در جلسه یا در خواب عمیق فرو رفته بود و یا نمی فهمید ما در مورد چه کسی صحبت میکنیم!! گاهی نیز فکر می کرد ما در مورد پدر مقدس حرف می زنیم!!

در اواخر سال ۱۹۷۳ سرانجام ما را از آن دخمه های نمزده و تاریک بیرون برده و به زندان جدید "ریوچیکو" که ساختمان آن جدیداً "پایان یافته بود بردند. زندان "ریوچیکو" در جزیره داسون اولین پروژه ساختمانی دولت پینوشه بود و برای افتتاح آن رهبران نظامی، نمایندگان رسانه های خبری (داخلی و خارجی)، و تعداد زیادی عکاس و فیلم بردار مزدور به جزیره داسون آمدند. زندان "ریوچیکو" که کاملاً شبیه کمپ های هیتلری ساخته شده بود بوسیله سیم های خاردار که در آنها برق جریان داشت و چهار برج مراقبتی مجهز به مسلسل های سنگین محافظت می شد. نظامیانی که از سائیتیا گوا آمده بودند با دیدن زندانیا که بطرف سلولهای جدید خود می رفتند فریادهای شور و شوق سردادند و از عذاب کشیدن زندانیا ن لذت بی حد و حصری بردند. یک سرگرد ارتش شیلی که نتوانست شادی خود را بیش از این تحمل کند بطرف یک خبرنگار انگلیسی حاضر در محل دوید و با شوق فراوانی به او گفت: نگاه کن، نگاه کن، ببین چه طرح زیبایی دارد! درست مثل کمپ های آلمانها در جنگ جهانی دوم! ما خودمان آنرا ساختیم! آیا بنظر تو این کمپ جالب نیست؟"

البته این سرگرد نادان از آنچه ما خبر داشتیم اطلاعی نداشت. او نمی دانست که طرح زندان "ریوچیکو" از فردی آلمانی بنام "والتر راثوف" می باشد که از جلادان معروف زندانهای هیتلر بوده است! (پس از مرگ هیتلر، والتر راثوف توانست از آلمان فرار کرده و خود را به آمریکاای جنوبی و شیلی برساند. او در شیلی و در استان مالاگاز شروع به کار نمود و بزودی به مدیریت یک کارخانه چوب پری که به یک شروتمند معروف تعلق داشت ارتقاء یافت. هنگامی که حکومت آلمان غربی از دولت شیلی تقاضای استرداد "والتر راثوف" را نمود، دیوان عالی کشور شیلی که از عناصرفا شست تشکیل شده بود این تقاضا را رد نمود. والتر راثوف و پسرش اکنون در حکومت پینوشه دارای پستهای حساس و بسیار

والائی درپلیس مخفی این کشور می باشند .

زندان "ریوچیکو" از نظر تجهیزات و ساختمان کمی راحت تر از هتل شرایتون! که قبلاً در آن سکونت داشتیم بود، در این زندان ما موفق شدیم زندانیان دیگر را نیز ملاقات کنیم چرا که ساکنان هتل "شرایتون"! و هتل "تاپاهو"! همگی در زیر یک سقف گردآمده بودند. اما کماکان دلهای ما از این همه ظلم و آزار و اذیت گرفته بود و زمانیکه فکر می کردیم که با ید بقیه عمر خود را در این ساختمان لعنتی بگذرانیم، بیش از پیش ناراحت و عصبی می شدیم .

با ورود زندانیان جدیدی از آن آئنده موفق شدند که از شرایط کشور خبرهای تازه ای بدست آورند و زمانیکه یکی از زندانیان تازه وارد، یک رادیوی موج کوتاه بسیار کوچک با خود به زندان آورد، روحیه همه بالافت چرا که حال دیگر آنان می توانستند از دنیای خارج با خبر شوند آنان رادیوی کوچک را در قسمت فوقانی اجاقی که در وسط سالن زندان قرار داشت مخفی کردند، شب هنگام، زمانیکه همه جا آرام بود زندانیان رادیو را از مخفی گاه خود خارج کرده و به اخبار گوش می کردند، در حالیکه همیشه یکی از زندانیان مواظب رفت و آمد نگهبانان بود. آنان مسی توانستند به رادیوهای بی بی سی لندن، مسکو، آلمان غربی، هاوانا، و چندین رادیوی دیگر گوش کرده و از اوضاع جهان از دیدگاههای مختلف آشنا شوند و بدانند در شیلی نیز چه میگذرد. در فوریه ۱۹۷۴ همگی زندانیان تعجب کردند زمانیکه در ایالات متحده که دولت آن با عت و مسبب همه بدبختی های آنان و مردم شیلی بوده، گروهی از اعضاء کنگره و تعدادی از شخصیت های علمی و اجتماعی خواستار تحقیق و بررسی در مورد کشتارهای بی رحمانه پینوشه و دستیاران جنایتکارش می باشند. زمانیکه زندانیان فهمیدند که دولت نیکسون بخاطر نقش خود در کودتای مورد سرزنش و نکوهش مردم امریکا و نیروهای لیبرال قرار گرفته از شادی سرازپانمی شناختند، زندانیان که تا این لحظه گمان میکردند فرا موش شدگانی بیش نیستند با آنچه در جهان می گذشت و توجهی که به آئنده آنان در اروپا و امریکا مبذول می شد بسیار شادمان و امیدوار گشتند. ولی زندگی با همان شرایط طاقت فرسا ادامه داشت و هر روز شکنجه و کار اجباری ادامه داشت .

سرانجام در یک صبح سردویخ زده، و پس از گذشت هشت ماه متوالی و پیر از

مشقت، نگهبانان این یاران وفادار را در ساعت ۵ صبح از خواب بیدار کرده و به آنان دستور دادند که لباس پوشیده و بدون وسایل شخصی آماده حرکت میشوند. پس از گذشت چند دقیقه به آنان دستور داده شد که برای صرف صبحانه به محل غذاخوری رفته و سپس آماده دستور بعدی باشند. یک ساعت گذشت و از دستور بعدی خبری نشد و زندانیان گمان کردند که شاید این نیز حیل‌های بیش نیست و برای عذاب روحی آنان در نظر گرفته شده است. اما این بار اینطور نبود. سرانجام به آنان دستور داده شد که در ستونهای دونفره بطرف فرودگاه جزیره که تا آنجا ۱۶ کیلومتر فاصله داشت برآه بیفتند. راه پراز یخ و گل ولای بود و با مشقت‌های فراوان، ولی زندانیان در آرزوی اینکه این راه پیمائی بسمت آزادی است همه مشقت‌ها را بجان و دل خریدند. در بین راه زندانیان به محلی رسیدند که جاده پراز سیلاب عمیق بود. به آنان دستور داده شد که پیراهن، شلوار، جوراب، و زیرپوشهای خود را در آورده و بهم‌گروه بزنند و آنها را به طناب‌بسی بزرگ تبدیل نمایند. پیروفسور کایربرگ تعریف می‌کند:

"در محوطه‌ای که سیلاب بود متوقف شدیم و از لباس‌هایمان طناب‌طویلی درست کردیم. نظاً میان سپس دستور دادند که وارد گل ولای شده و این طناب را بدور تکه‌های بزرگ یخ که در آب شناور بودند ببندیم. در حالیکه بدنهای لغت‌ما از سردی آب یخ زده بود طناب را بدور یخ‌ها گره زدیم و پلی از یخ بروی جاده ساختیم و نظاً میان سوار بر اتومبیل‌هایشان از روی این یخ‌ها عبور کردند. هیچکدام از ما گمان نمی‌کرد که از این سیلاب زنده بیرون آید ولی بالاخره زنده ماندیم چرا که شاید سرنوشت برای ما مصائب دیگری را در نظر گرفته بود. ما از آب بیرون آمده و لباس‌هایمان را از هم باز کرده و پس از فشار دادن آنها و خشکی نسبی شان آنها را پوشیدیم و با زدن ستونهای دونفره بطرف فرودگاه راه افتادیم. در فرودگاه جزیره، پس از تفتیش مجدد ما را بر دوهواپیمای کوچک سوار کرده و بسطه "پانتا آریناس" بردند. در آنجا نیز یکبار دیگر ما را تفتیش کرده و سپس بوسیله یک هواپیمای نظامی هرکولس (سی - ۱۳۵) عازم سانتیاگو شدیم. در حالیکه دست‌ان و پاهای ما با زنجیر به بدنه درونی هواپیما بسته شده بود. بسته در زنجیر بودیم مادر و پاهای آزادی سراز پانمی شناختیم. بزرگترین شادی ما این بود که دیگر در جزیره لعنتی داسون نبودیم. در سانتیاگو ما را از هم جدا کردند و هر کدام از ما را به تبعیدگاهی جدید

فرستادند، تبعیدگا‌هائی که در مناطق کوهستانی و یا در مناطق کویری
قرار داشتند، تبعیدگا‌هائی که یا از سردی عذاب می کشیدیم و یا از گرما .
اما هرچه بود یک مسئله مهم ما را شاد می کرد و آن این بود که ما از وحشتگاه
داسون رهائی یافته بودیم .

www.KetabFarsi.com

بخش چهارم

www.KetabFarsi.com

زبان شیلی در طوفان کودتا

یک هفته پس از کودتا، زمانی که شورای عالی فرماندهان نظامی به کلیه کارگران دستور داد تا به سرکار خود حاضر شوند، دختر بیست و سه ساله‌ای بنام کارمن نیز مجبور شد که به محل کار خود در دفتر وکالت یکی از وکلای دادگستری شیلی بازگردد. کارمن در این دفتر وکالت بصورت نیمه وقت کار میکرد و بقیه وقت خود را صرف تحصیل در دانشگاه و فعالیت سیاسی مینمود. او که دانشجوی سال آخر دانشگاه حقوق دانشگاه شیلی در پاریس بود، شدیداً "آزالنده و برنامهای وی حمایت و طرفداری مینمود ولی عضو هیچ حزب و یا گروه سیاسی نبود.

در اولین روز کار (پس از انجام کودتای نظامی) زمانیکه وی به محل کار خود وارد شد با شش نفر تفنگدار دریائی که او را بهناگهان محاصره نمودند روبرو شد. سربازان بلافاصله او را دستگیر کردند و در مقابل اعتراضات وی

مبنی بر غیرقانونی بودن دستگیری اش گفتند که همه چیز در سرفرماندهی نیروی دریائی توضیح داده خواهد شد. او از قبل میدانست که حاضر شدن در محل کار برای وی احتمالاً عواقبی بهمراه خواهد داشت چرا که اکثر طرفداران آلنده مورد سوءظن بودند. علیرغم همه این مسائل کار من تصمیم گرفت که به سرکار خود حاضر شود چرا که وی پیش خود فکر میکرد که به دلیل عدم وابستگی اش به هیچ حزب و یا گروه سیاسی در معرض خطر کمتری قرار دارد.

کار من که اکنون در تبعید بسر میبرد مرا در منزل خود در جنوب فرانسه پذیرفت و از خاطرات خود از روزهای سیاه کودتای پینوشه با من سخن گفت. او در حالیکه لبخند تلخی بر لبان داشت خاطره دستگیری خود و گذشت روزهای غم انگیز سپتامبر ۱۹۷۲ را چنین باز نمود:

"تفنگداران دریائی پس از دستگیری مرا بیک جیپ ارتشی سوار کرده و بطرف مقصدنا معلومی که بعداً "معلوم شد پاسگاه نیروی دریائی بود حرکت کردیم. کماکان من فکر میکردم که دستگیری و بازداشت من بسیار کوتاه مدت خواهد بود و احتمالاً پس از یکی دو روز آزاد خواهم شد. زمانیکه ما به پاسگاه نیروی دریائی که سرفرماندهی نیروهای کودتاگرد و والپاریسز و نیز بود رسیدیم یک افسر پلیس نام، آدرس محل سکونت، و دیگر مشخصات مرا یادداشت کرده و مخصوصاً "نام مرا بخاطر اینکه دانشجوی دانشکده حقوق بودم از دیگر دانشجویان جدا نموده و در لیست دیگری یادداشت کرد. او سپس گفت که من بخاطر همکاری با طرفداران آلنده، قاچاق اسلحه برای شورشیان، و مقاومت مسلحانه بر علیه شورای عالی نظامی بازجویی خواهم شد.

قبل از اینکه فرصت پاسخگوئی داشته باشم مرا از اتومبیل بیرون کشیده و به اتاق نیمه تاریکی بردند تا مورد بازجویی واقع شوم. این اتاق نیمه تاریک بسیار سرد و نمناک بود و بوی تهوع و خون مشام مرا میآزرد. چندین نفر مرد جوان در کف این اتاق افتاده بوده و ناله میکردند. لباسهای این افراد پاره و بدنهایشان را قطعات خشک شده خون پوشانیده بود. من نمیتوانستم تشخیص بدهم که کدامیک زنده و کدامیک مرده و کدامیک بیهوش اند. در ته این اتاق چندین زن بر روی صندلی نشسته بودند و در بازی که در اتاق بود فسریباً دزد که به نزد آنان رفته و بنشینم. بعضی از این زنان دستان یکدیگر را در دست گرفته و بسیار عصبی و ترسیده بودند و

با یکدیگر نیز حرف نمی‌زدند. همین طوری که سعی میکردم از روی اجساد کف اطاق گذشته بدون اینکه آنان را الگد مال کرده باشم خود را مقابل زن میان سالی یافتم که بر روی صندلی چوبی نشسته و دستان خود را در مقابل گوشهاش گرفته و سر خود را همانند آونگی حرکت میداد. لحظه‌ای که من روی صندلی خالی که اتفاقاً در کنار این زن بود نشستم صدای گریه و ضجه پسر جوانی را از اطاق مجاور می‌شنیدم که بنظر میرسید تحت شکنجه قرار دارد. متعاقب ناله‌های این پسرک صدای خشن سربازان شنیده میشد که میگفتند: "حالا حرف می‌زنی؟"

یکی از زنان که در اطاق نشسته بود با صدای گریه آلودی به من گفت پسری که در اطاق مجاور شکنجه میشود فقط ۱۴ سال دارد و پسران زن نالانی است که در کنار من نشسته است. سربازان سعی داشتند با شکنجه پسرک جوان او را مجبور کنند تا محل اختفای پدر خود را که از مشاوران مهم آلمنده بوده به آنان بگوید. زن مزبور به من گفت که شکنجه برای ساعت‌های طولانی ادامه داشته و تقریباً "به اتمام رسیده است. این مسئله صحت داشت چرا که طولی نکشید که جسد خونین پسرک جوان را سربازان ارتش کودتاگر بجلوی پاهای مادر گریانش پرتاب کردند. خون از دهان و بینی پسرک روان بود و چند عدد از دندان‌هایش شکسته شده بود. مادر گریان پس از دیدن جسد پسرش خود را به روی جسدوی انداخت و شروع به گریه و زاری نمود در حالی که نظایان شکنجه‌گر ناظر به این صحنه بودند. ما به کمک مادر گریان رفتیم و سعی کردیم خون صورت پسرک را پاک کنیم و مادرش را نیز دل‌داری دهیم. در این لحظه یکی از نظایان فریاد زد: "به جای خود برگردید! نوبت شما نیز خواهد رسید!"

من تقریباً "مطمئن شده بودم که آینده من بدتر از آنچه است که قبلاً گمان میکردم و درک این مسئله عرق سرد بر جسم من نشانید. هم‌زمان با ایسین بحران روحی به همسرم سر جیون نیز فکر میکردم و نگران وی بودم. گمان میکردم که چون من زن هستم، نظامیان مرا از نظر فیزیکی آزار زیادی نخواهند داد. ولی با دیدن وضع مردانی که در کف اطاق بحالت اغماء افتاده بودند، مطمئن بودم که اگر سر جیون دستگیر شود روزگاری بهتر از این مردان آزرده و خونین نخواهد داشت. در حالی که عرق در افکار خود بودم بناگهان در باطاق گشوده شد و سربازی مرا به اسم خواند و از من خواست بدنبال او به اطاق مجاور که پسرک چهارده ساله در آن شکنجه شده بود بروم.

من از جای خود بلند شدم ولی قدرت راه رفتن نداشتم. در حالی که فقط ده قدم تا درب اطاق فاصله داشتم نمیتوانستم از جای خود حرکت کنم. بنظر میرسید که پاهای من با وزنه های هزار کیلوئی بسته شده اند. قلبم بسا حرکت میزد و عرق سردی وجودم را پوشانده بود و به سختی نفس میکشیدم ولی بهر حال خود را به درب اطاق رساندم. بمحض ورود به اطاق مجاور یک نفر پارچه ضخیم و سیاهی بروی سر من انداخت و دستان مرا از پشت گرفت نتوانم پارچه را از صورتم کنار بزنم. سپس من بروی یک صندلی نشانده شدم و به من دستور داده شد که از کنار زدن پارچه سیاه خودداری نمایم.

صدائی مرا بنام خواند و گفت: " ماهمه چیز را در مورد تو میدانیم بنا بر این بهتر است با ما همکاری کنی. حالا بگو اسلحه ها را به چه کسانی دادی؟ " من که هنوز به تاریکی پوشش چشمانم عادت نکرده بودم و گیج بودم سعی کردم خون سردی خود را بدست آورده و به آرامی جواب دادم که از هیچگونه اسلحه و تحویل آن به هیچ کس یا کسانی اطلاعی ندارم. پس از این صدای آماده شدن تفنگی به گوشم رسید و متعاقب آن فریادی از نظامیان که گفت: " حرف بزن خائن ". من بار دیگر تکرار کردم که از هیچگونه اسلحه و تحویل آن خبری ندارم و اصلاً نمیدانم آنان در مورد چه مسئله ای صحبت میکنند. هنوز حرف از دهانم خارج نشده بود که ضربه سنگینی را در کمر خود احساس کردم بنحوی که از صندلی به وسط اطاق پرتاب شدم. دو نفر مرا از جا بلند کرده و بروی صندلی نشانندند.

شکنجه گران دوباره سؤال کردند: " ببین! ما ترا می شناسیم و از هویت و ماهیت تو با اطلاع هستیم. آیا تو میخواهی فعالیت خود را در انجمن دانشجویان دانشگاه تکذیب کنی؟ " من فکر کردم که بعنوان دبیر انجمن دانشگاه والپاریزونا من در پایان بسیاری از نشریات نوشته شده بود و همه از این مسئله اطلاع داشتند و دلیلی ندارم که آنرا تکذیب کنم بنا بر این گفتم که نه! من عضویت خود را در تشکیلات دانشجویی تکذیب نمیکنم. سپس شکنجه گران بالحنی که مهربانی دروغین در آن بچشم میخورد گفتند که: " بسیار خوب! اگر عاقل باشی و به بقیه سئوالات نیز با همین عاقلی جواب دهی بلافاصله ترا رها خواهیم کرد. حالا بگو ببینم آیا پدر و دیاز و جیمی اکوانا را می شناسی؟ " من این نفر را میشناختم. نام آنان نیز بعنوان فعالین و مسئولین تشکیلات دانشجویی دانشگاه در بسیاری از نشریات به چشم میخورد. بنا بر این نیازی به تکذیب شناختن

آنان نبود بنا بر این جواب دادم که آری آنان را می شناسم . شکنجه گران سپس ادامه دادند : " بسیار خوب ! حال به ما بگو علاوه بر دیا زواکوانا چه کسانی دیگر در دو هفته گذشته از تو اسلحه دریافت کرده اند ؟ ! "

من بلافاصله کلیه این اتهامات را رد کرده و هرگونه شرکت در تحویل اسلحه را تکذیب نمودم ولی هنوز جملات خود را به پایان نرسانیده بودم که از صندلی بروی زمین پرتاب شدم و نظامیان با مشت شکم و سینه های مسرا مورد حمله قرار دادند در حالی که چشمان و دستان من بسته بود . تمییدانم این حملات برای چه مدتی ادامه یافت چرا که من پس از اولین ضربات بیهوش شدم . بخاطر میآورم که پس از بیهوش آمدن خود را در همان اطاق یافتسم و شکنجه گران به من اخطار کردند که این بار ضربات و حملات به مراتب شدیدتر خواهد بود . آنها مرا بروی صندلی نشانند و دستانم را به دسته های صندلی طناب پیچ کردند . درد شدیدی بدن مرا فرا گرفته بود . علیرغم همه این دردها و تاریکی ناشی از بستگی چشم و فکر اینکه شکنجه های دیگری در انتظار من خواهد بود کماکان به آینده امیدوار بودم و میدانستم که زنده میمانم . همزمان با امید به دوام آوردن در مقابل شکنجه های نظامیان وحشی نوعی نگرانی و غم وجود مرا فرا گرفت و من از خسود پرسیدم که آیا فرزند بدنیانیا مدهام سالم خواهد ماند ؟ (من در ایسن زمان آبستن بودم و در سومین ماه حاملگی خود بسر میبردم) .

تا این زمان علیرغم همه اختناق و تروریزم حاکم بر جامعه بوسیله نظامیان من روحیه بسیار خوب و امیدواری داشتم . آیا این روحیه خوب در اثر افکار فعال و مبارز من بود و یا در اثر تغییرات بیوشیمی حاصله از حاملگی که باعث میشودن آبستن به زندگی امیدوار تر بوده و روحیه بسیار بهتری داشته باشد ؟ من هرگز جوابی برای این سؤال نیافتم ولی در این لحظه غم و نگرانی وجودم را گرفته بود و ترس از دست دادن فرزندم نیز به این نگرانی می افزود .

امواج نگرانی آنچنان افکار مرا در خود پوشانده بود که سئوالات شکنجه گران را برای چند لحظه نشنیدم که پرسیدند : " چه نوع سلاحهای بیسه شورشیان تحویل دادید ؟ رابطه های شما چه کسانی بودند ؟ این افراد و اسلحه ها در کجا مخفی هستند ؟ این سئوالاتها بارها و بارها تکرار شدند و گاهی نیز این سئوالات مشت و یا لگدهای نیز بهمراه داشت . به خاطر ندارم که این بازجویی وحشیانه و مسخره چند ساعت بطول انجا میدولی پس

از مدتی یکی از نظایان گفت که در صورتیکه اطلاعاتی را که میخواهند بیه
آنان ندهم، بوسیله دادگاه نظامی زمان جنگ محاکمه شده و به جرم اختلال
بر علیه امنیت ملی اعدام خواهم شد.
دستان من از صندلی رها شد و سربازان مرا در حالیکه هنوز چشمانم بسته
شده بود بدنبال خود کشیدند بدون اینکه بدانم مقصد کجاست زمانیکه از
ساختمان خارج شدیم هوای آزاد به من امید و نیروی تازه ای بخشید. از
اینجا مرا سوار بر یک جیپ ارتشی کرده و پس از یک ساعت رانندگی به بندر
والپاریزو وارد شدیم و نظامیان مرا در یک کشتی قدیمی که به زندان
تبدیل شده بود منتقل نمودند. در این کشتی مرا پنج روز در یک کابین
حبس نمودند. پس از آن چشمان مرا باز کردند و من یکبار دیگر تفتساوت
شب و روز را به چشم دیدم. ایام بسیار سختی بود و آنچه به من توان
مقاومت داد خاطرات دو سال ونیم حکومت آئنده بود و آنچه این حکومت
برای مردم و من انجام داد. در این دو سال ونیم کشورمان شیلی مردم
خوب و زحمتکش اش تغییر بسیاری نمود. من نیز به سهم خود پیشرفت و رشد
بسیاری نمودم. در حکومت آئنده زندگی برای من آنقدر زیبا شد که
بتوانم برای زندگی آینده ام تصمیم بگیریم و با سرجیو که دانشجوی
دانشکده مهندسی بود ازدواج نمایم. مراسم ازدواج ما بسیار ساده بود
و جو حاکم بر عروسی ما حکایت از امید به آئنده و زندگی شادمان و در شیلی
آزاد می نمود. سالهای حکومت آئنده سختی هائی نیز به همراه داشت.
خرابکاریهای مختلف بوسیله عوامل دست راستی و طراحان امریکائی شان
نقطه های سیاهی در تاریخ حکومت آئنده بودند ولی علیرغم کلیه مشکلات
حاصل از خرابکاریهای سرمایه داران و دست راستیها مردم شیلی به آئنده
اطمینان و امید فراوانی داشتند. حکومت آئنده احساسی در دل مردم بیه
وجود آورد که در آن برای کسانی که در آن سالها و سالهای قبل از آن در
شیلی زندگی نکرده و یا اهل شیلی نیستند کار ساده ای نیست. احساس
عجیب و تازه ای در دل مردم بوجود آمده بود. احساسی که من نمیتوانستم
اسمی برایش تعیین کنم. آنچه بود امید و آراش بود و اطمینان به آئنده.
بنظر میرسد که مردم همگی دوباره بدنیا آمده اند چرا که پیرو جوان در راه
اعتلای برنامه های آئنده از جان و دل میکوشیدند. من در دانشگاه عضو
کمیته هائی بودم که برای دانشجویان بی بضاعت کتاب و غذای تهیه میکرد.
(با شروع دومین سال حکومت آئنده روزانه یک میلیون و دویست و پنجاه

هزار صبحانه و ناهار در اختیار دانش پژوهان بی بضاعت در موسسات آموزشی شیلی قرار گرفت). آئنده همچنین مقررات ورودی دانشگاهها را تعویض نموده و به دانش پژوهان بی بضاعت فرصت داد تا از تحصیلات رایگان استفاده کرده و با فراغت خاطر به تحصیل بپردازند.

در لحظه های اسارت من در جنگال نظامیان کودتاگر وقایع گذشته و خاطرات من از حکومت آئنده همچون فیلم سینمایی از جلوی چشمانم عبور میکرد، خاطراتی که مجموعه ای از زندگی خصوصی و زندگی اجتماعی و فعالیت های سیاسی من بودند. برای نمونه بارها و بارها خاطرات نهضت ضد بیسوادی آئنده در فکر من زنده شد و بخاطر آوردن مردم که چگونه همگامی ما هر روز و هر شب کوشش کردیم تا بیچارگان و ساکنین آلودگی های اطراف سانتیاگو و دیگر شهرهای شیلی از نعمت خواندن و نوشتن برخوردار شوند. هر دو هفته یکبار من و همسرم خود را به سپاه سوادآموزی معرفی میکردیم و به همراه دویست هزار نفر داوطلب دیگر که اکثراً "معلم، مهندس، پزشک، حقوقدان، دانشجو و غیره بودند به دهکده های شیلی میرفتیم. هدف ما داوطلبان سوادآموزی به روستائیان و آگاه کردن آنان از حقوق حقه آنان و جلوگیری بدست آوردن حقشان بود. علاوه بر اینها ما به مردم روستاها کمک میکردیم تا از زندگی بهتر و سالمتری برخوردار شوند.

بر اساس برنامه سوادآموزی آئنده، داوطلبان مختلف هر دو هفته یکبار خود را به مراکز سپاه سوادآموزی معرفی کرده و به روستاها میرفتند. این برنامه بسیار موفق بود و بنحوی که پس از گذشت سه سال در صد بیسوادی در شیلی به ۱۲ درصد تقلیل یافت و روستائیان شیلی به سرعت به دنیای دانش قرن بیستم پا گذاشته و از موهبت های علم و دانش بهره مند شدند. من و همسر و دوستانمان بسیار خوشحال و هیجان زده بودیم که دیگر در روستاها و قهوه خانه ها فقط در مورد سازندگی صحبت نمیکنیم بلکه عملاً در سازندگی عملی نقش داشته و وظیفه خود را به میهن و زحمتکشان میهنمان انجام میدهیم. ما دیگر در مورد سازندگی فقط پر حرفی نمیکردیم بلکه مستقیماً در ساختن جامعه ای نو و تغییرات اساسی آن سهم بودیم و بخوبی اثرات مثبت فعالیت های خود را مشاهده میکردیم. آلودگی نشینها و زحمتکشان شیلی که تا قبل از بروی کار آمدن دولت آئنده همیشه گرسنه و درمانده و نا امید بودند با اجرای برنامه های سازندگی و شرکت مردم در امور زندگی و حکومتی خود جان تازه ای گرفته و جوانه های امید در قلب

پاک و با صداقتشان روشید. زحمتکشان دیگر مجبور نبودند غذا های کثیف و ناسالم بخورند. آنان دیگر غذای سالم و به دفعات بیشتر صرف میکردند. آمار ی در آرشیوها موجود است که من همیشه به آن فکر میکنم. این آمار مربوط به درماندگی مردم در مورد دسترسی به غذا و تفاوت بین غذای آلودگ نشین ها و ثروتمندان است. این آمار به این ترتیب است که در ۱۹۶۸، یعنی دو سال قبل از بروی کار آمدن آلنده، شصت درصد مردم شیلی (زحمتکشان شیلی) بطور متوسط در سال فقط ۶ عدد مرغ مصرف میکرد. در همین مدت، ده درصد از مردم شیلی (ثروتمندان) ۹۶ عدد مرغ در سال مصرف میکردند. با بروی کار آمدن آلنده این نامعادله سریعاً بهم خورد و با ایجاد موقعیت برای کار کردن زحمتکشان توانستند از غذای بیشتر و بهتری استفاده کنند. ولی این مسئله چندان طولانی دوام نیاورد چرا که توزیع کنندگان دست راستی با احتکار و اختلال در توزیع یک نوع قحطی مصنوعی بوجود آوردند. بر اثر این توطئه ها شرایط به صورتی درآمد که زحمتکشان شیلی پول کافی برای خرید در دست داشتند ولی جنس کافی در بازار وجود نداشت.

همزمان با این که ما، جوانان فعال، احساس میکردیم که در تغییر جامعه نقش بسزائی داشته و از این احساس بسیار خوشحال بودیم، ما نیز دستخوش تغییراتی شدیم. ما دیگر به اندازه سابق به خود و زندگی شخصی مسلمان فکر نمی کردیم و با اندازه گذشته نسبت به علائق و دل بستگی های شخصی اهمیت نمیدادیم. ما به این مسئله فکر میکردیم که چگونه میتوانیم برای جامعه ما مفید باشیم و بطور کلی هدف ما از زیستن فعال بودن در خدمت جامعه ما بود.

کار من خود را از طبقه متوسط شیلی میدانند. مادر وی به شغل منشی گری و پدرش به مدیریت یک فروشگاه مشغول بوده و از این راه کار من و ۴ خواهر و برادر دیگرش را تا مین مینمودند. کار من معتقد است که به تماس با طبقات مختلف جامعه و محدود نبودن به یک قشر و طبقه به وی کمک کرد تا همیشه افکاری با زو وجدانی بیدار داشته باشد و در خدمت اکثریت جامعه یعنی محرومان قرار گیرد. اما در این لحظه تاریک که کار من در دست است شکنجه گران اسیر بودند به این مسئله فکر میکرد که چگونه آمال مردم شیلی به خون کشیده شد و گاهی نیز تعجب میکرد که چه نیروئی باعث شده که وی مانند هزاران نفر دیگر به سفارت خارجی پناهنده نشود.

کارمن در صبح روزیازدهم سپتامبر از کودتا مطلع شد چرا که سرنگونی آئنده از والپاریز و شروع شد و کارمن نیز ساکن والپاریز بود. زمانی که کارمن و ۳۰۰،۰۰۰ نفر سکنه دیگر این شهر از خواب بیدار شدند، متوجه گردیدند که واحدهای مسلح نیروی دریائی همراهها را به مراکز شهر قطع کرده و مرکز شهر در محاصره نظامیان است. زمانی که مردم به طرف رادیوهای خود رفتند تا از چگونگی اوضاع مطلع شوند با خبر انجام کودتا روبرو گردیدند. رادیوی نظامیان در پیامهای مختلف به مردم اخطار کرد که از منازل خود خارج نشوند و منتظر دستورات بعدی شورای فرماندهان نظامی باشند.

زمانیکه والپاریز و چهره جنگ زده های بخود گرفته بود تلویزیون سراسری که از سانتیاگو برنا مه پخش میکرد نشان میداد که سانتیاگو در آرامش همیشگی خود بسر میبرد. تنها نقطه غیر عادی سانتیاگو کاخ لاموندا بود که رفت و آمدهای زیادی در آن جریان داشت. مردم والپاریز و از جمله کارمن و همسرش سرجیو از خود می پرسیدند: "آیا واقعا حقیقت دارد؟ آیا کودتائی در شرف تکوین است؟ آیا این یک اقدام سرتاسری نظامیان است یا فقط محدود به نیروی دریائی در والپاریز و می باشد؟ مردم شیلی با این گونه حوادث آشنائی داشتند چرا که فقط شش هفته و در ۲۹ ژوئن بود که یک پایگاه زرهی سربه شورش برداشته و تصمیم به گلوله باران کاخ ریاست جمهوری نمود ولی شورش در ظرف مدتی کمتر از دو ساعت سرکوب شد. ولی آیا شورش والپاریز و نیز از این نوع است؟ هیچکس جواب مشخصی برای این سؤال دلهره آورنده نداشت.

با در نظر گرفتن این مسئله که همه تلفنها قطع شده بود کارمن و همسرش سرجیو تصمیم گرفتند از آنچه در مرکز شهر میگذشت مطلع شوند و به همین دلیل تصمیم گرفتند که به مرکز شهر بروند. پس از طی چندین خیابان متوجه شدند که علیرغم راه بندانهای نظامیان خیابانها کاملاً مملو از جمعیت است. نوعی دلهره و وحشت در مردم به چشم میخورد و فروشگاههای مواد غذایی مملو از جمعیتی که برای تهیه غذا و وسایل مورد نیاز خود در صورت بروز جنگ کوشش میکردند بود. تفنگداران دریائی و ملوانان قدرت اجرائی خود را با دستورات چپ و راست به مردم نشان میدادند. نظامیان که از شهید پیروزی سرمست شده بودند بصورت مداوم به تیراندازی هوائی میپرداختند تا مردم را مجبور به بازگشت سریع به منازلشان نمایند.

حوالی ساعت دوازده ظهر بود که یلندگوهای نظامیان که بر روی جیب‌های ارتشی نصب شده بود مقررات حکومت نظامی را اعلام نمود، رادیونیست‌ها همزمان خبر بمباران کاخ ریاست جمهوری را پخش نمود، کارمن و شوهرش توانستند بموقع خود را به منزل برسانند و اندکی پس از ورودشان بود که خبرهای ناگوار از سان‌تیاگو یکی پس از دیگری از رادیو پخش شد و سرانجام در عصر آن روز خبر مرگ آلنده از رادیوی اشغالی نظامیان به گوش مردم غمزه‌شیلی رسید. همزمان با به پایان رسیدن روز، عمر حکومت آلنده نیز به پایان رسید و با فرار رسیدن سیاهی شب، سیاهی روزهای آینده مردم دلاور و دردکشیده‌شیلی نیز فرار رسید. سیاهی و ویرانگری که هدیه کاخ نشینان و اشنگتن بود و بوسیله کمپانیهای چندملیتی برای مردم شیلی به ارمغان آورده شده بود.

برای چند روز پس از کودتا، کارمن و شوهرش در منزل ماندند. روزهای بسیار غمزه و تنهایی بودند و آنان فقط توانستند با چند نفر دوستان معدود در کوچه‌های تاریک و یا خانه‌های دور افتاده ملاقات کنند، آنان در سوگ از دست دادن آزادی و حکومت آلنده و درسوگ ویرانی‌ها و ستمهایی که در انتظار شیلی و مردم بیگناه آن بود عزا دار بودند. هر روز بیشتر و بیشتر خبرهای دردناکی در مورد اعدام هزاران نفر از ادیخواه و دستگیری یاران آلنده را می‌شنیدند و هر لحظه منتظر بودند تا پلیس نظامی به خانه آنان نیز هجوم برده و آنان را نیز دستگیر کنند.

این خاطرات همانند فیلمی تلویزیونی از جلوی چشمان کارمن که اکنون در بند نظامیان فاشیست بود می‌گذشت. در ششمین روز اقامت کارمن در زندان "لی بو" چشمان وی را باز کردند و او را به طبقه پائین کشتی هدایت کردند و کارمن در آنجا نزدیک به ۵۰ نفر زندانی دیگر را ملاقات کرد. بهتر است دنباله ما چرا را از زبان کارمن بشنویم:

"با وجودیکه تمام وجودم را دردی شدید فرا گرفته بود و غم فرزند درون شکم و شوهر و هموطنانم مرا رنج میداد، با این همه از اینکه چشمان مرا باز کرده بودند امید تازه‌ای در من جوانه زد. مدت زمانی طول کشید تا من توانستم به روشنائی عادت کنم و بتوانم اطراف خود را نظاره‌نمایم، اما پس از اینکه توانستم اطرافم را بخوبی ببینم از آنچه به چشم دیدم بخود لرزیدم. قیافه‌های ژولیده، خونین و لباسهای پاره و بدنهای کبود زندانیان مرا یاد اردوگاه اسیران که در فیلمها دیده بودم انداخت. با